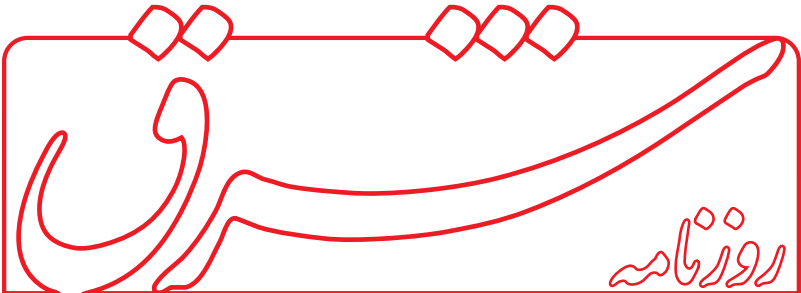




روزنامه سیاسی، اقتصادی، فرهنگی، اجتماعی، ورزشی صبح ایران
صاحب امتیاز و مدیر مسئول: مهدی رحمانیان
نشانی: میدان آرژانتین، خیابان الوند، کوچه آرشیبا، پلاک ۶
تلفن: ۸۸۶۵۴۳۹-۰۹۲ نمابر: ۸۸۸۸-۷۱۹ تلفن آگهی‌ها: ۸۸۱۹۲۸۷۷
امور مشترکین: تلفن: ۲۲-۸۸۸۱۴۲۳
توزیع شرکت پیام‌سان پیروز تلفن: ۵-۶۶۲۷۲۱۳۰
چاپ: گل‌ریز تلفن: ۶۶۷۹۵۴۴۲
www.sharhdaily.ir

تهران : اذان ظهر ۱۳:۱۰ اذان مغرب ۲۰:۲۲ اذان صبح فردا ۴:۴۳ طلوع آفتاب ۶:۱۸



چهارشنبه ۱۶ مرداد ۱۳۹۲ ۲۹ رمضان ۱۴۳۴ ۷ اگوست ۲۰۱۳ سال دهم شماره ۱۸۰۱ صفحه ۱۶

دعای روز بیست‌ونهم ماه مبارک رمضان

اللهم غَسْنِي بِالرَّحْمَةِ وَأَرْزُقْنِي فِيهِ التَّوْفِيقَ وَالْعِصْمَةَ وَطَهِّرْ قَلْبِي مِنْ غِيَابِ
النَّهْمَةِ يَا رَحِيمًا بِعِبَادِهِ الْمُؤْمِنِينَ.

خدایا بیوشان مرا با مهر و رحمت و روزی کن مرا در آن توفیق و خودداری
و پاک کن دلم را از تیرگی‌ها و گرفتگی‌های تهمت، ای مهربان به بندگان
با ایمان خود.



از هر نظری ضرر

گفت‌وگو با آخرین پیکان
پس از خودکشی نافرجامش

کرایسلر، به من خیانت کرد



پوریای عالمی

● پیکان از مسیر اصلی‌اش منحرف شده، وارد خط مخالف شده و به شدت با یک تریلر کمرشکن برخورد می‌کند و هم‌اینک در بیمارستان بستری است. (خبرگزاری مهر)
با شدیم رفتم سر صحنه تا نه و نوب قضیه را در بیاوریم. گفت‌وگوی ما را با پیکان می‌خوانید:

ما: آقای پیکان، چی شد که از مسیر اصلیت منحرف شدی و وارد خط مخالف شدی؟ آیا جزو جریان انحرافی هستی؟ آیا ابزاری برای انحراف هستی؟ یا در کل خواستی رد گم کنی و از مسیر اصلی منحرف شدی که آنهایی که از مسیر اصلی منحرف شدند، در مسیر اصلی دیده شوند؟

پیکان: راستیانتش این‌طوری‌ها نیست داش من. شماها، ژورنالیست‌جماعت، عادت دارید همه‌چیزو سیاسی کنید. الان کش تبون خودت شل ش و شلوارت بپشته هم سیاسی به؟ د نیست دیگه خودت عرضه ندانستی تنبوت‌ترو سفت نگه داری. نمی‌شه که تا هر کی هر کاری کرد بگیرم انگیزه سیاسی داشتای روغن سوخته موتورم تو اون تخلیلت.

ما: لطفاً ضد حال نزنید. آقای پیکان چی شد که این‌طوری شد؟ آیا خودکشی کردیدی؟ یا به شما تعرض کردند؟ یا چی؟

پیکان: خودکشی آقا، خودکشی کردم
ما: آخه چرا؟

پیکان: عزیزم، من الان ۴۶ سالمه متولد ۱۳۴۶ هستم دیگه شما اصلاً هنوز به عنوان نظریه هم نوبی خله مطرح نشده بودی یسرم.
ما: بله، خب. نسل بنده هیچ وقت به عنوان نظریه مطرح نشد. ما توضیحی هستیم درباره یک اتفاق و پیشامد.

پیکان: خوب گفتی، دمت گرم.
ما: فریونت، لطفاً درباره خانواده صحبت کنید. الان کجا هستند و چه کار می‌کنند؟

پیکان: بچه‌هام. بچه‌هام. بمیرم الهی. پیکان کارلوس و پیکان دولوکس، بچه‌های اولم بودند. دوقلو بودند. چی شدند؟ هیچی، هیچی نشدند. اسم‌شون رو هم که خارجی بود، عوض کردند، بعد دچار بحران هویت شدند، خواستند مهاجرت کنند، نشد، الان نوبی تیمارستان بستری هستند.

ما: آخی، دیگه چی؟
پیکان: پسر عزیزم پیکان استیشن... کارگر اخراجی‌به. هر جا رفت سر کار، نشد. گفتند نه پشت بازه که باهات بار ببریم، نه روت بازه و کروک هستی که باهات بار ببریم و اتول ببریم. خلاصه، چندسال پیش، بیکار و بیچاره، بدلیل فقر و نداری، خودشو پرت کرد تو دره و از بین رفت.

ما: ای بابا دیگه چی؟
پیکان: بمیرم واسه بچهم پیکان ولت. پیکان، ولت همه‌چیز به خودم رفته بود جز اینکه نصفه به دنیا اومد. نقص عضو داشت. ما: ای بابا دیگه چی؟
پیکان: پیکان کرایسلرم هم که همون سر را از بین رفت. من اسم خودم و اسم مادرشو گذاشتم روش. پیکان کرایسلر، مارش انگلیسی بود. به من یا به لهجه بامزای می‌گفت: «ما! بی‌قانا! هاو آر یو هانی؟» عاشقش بودم. بچه‌دار که شدیم فکر کردم چشم و چراغ زندگیم روشن شده. اما... اما چشم‌های بچهم شبیه بنز شده بود. بنز اینا همساده ما بودند، تازه از فرنگ اومده بودند هی...
ما: ای بابا دیگه چی؟

پیکان: هیچی دیگه سر این جریان، بعد از سال‌ها که متوجه قضیه شدم، از کرایسلر زنم جدا شدم. نوبی اون بحران عاطفی بودم که با میس پژو آشنا شدم. خیلی چشای باحالی داشت. این صندوق عقبش هم خیلی ردیف و جادار بود. شیشه‌هاش خودش باز می‌شد. توش خنک بود، موتورش ولی خیلی داغ بود. خلاصه با هم ازدواج کردیم، زودی هم بچه‌دار شدیم. بچه، توش به پژو رفت، بیروش به من. اسمشرو گذاشتم پیکان پژو ولی نوبی خونه صدامش می‌زدیم. آر دی، ولی طفلک، نه نوبی خانواده پژو تحویلش می‌گرفتند نه نوبی خانواده پیکان. وقتی تسوی وطن خودش پیکان‌ها و پیکان ولت‌ها جدیش نگرفتند، افسردگی گرفت و خواست بره فرانسه، پیش خانواده مادرش! ان که فرانسه گفت: «آکی، مایلدی، آر دی گفت: «امگه افسردگی؟ تازه مالدیه باشم. بیمه‌م، بعد هم پیکان آر دی بدبختن حال و روز خوبی نداشت. وقتی دید پژوهای دیگه سر چهارراه‌ها خودسوزی می‌کنند، اون هم خودش رو جلوی در خونمون آتیش زد هی...
ما: ای بابا دیگه چی؟

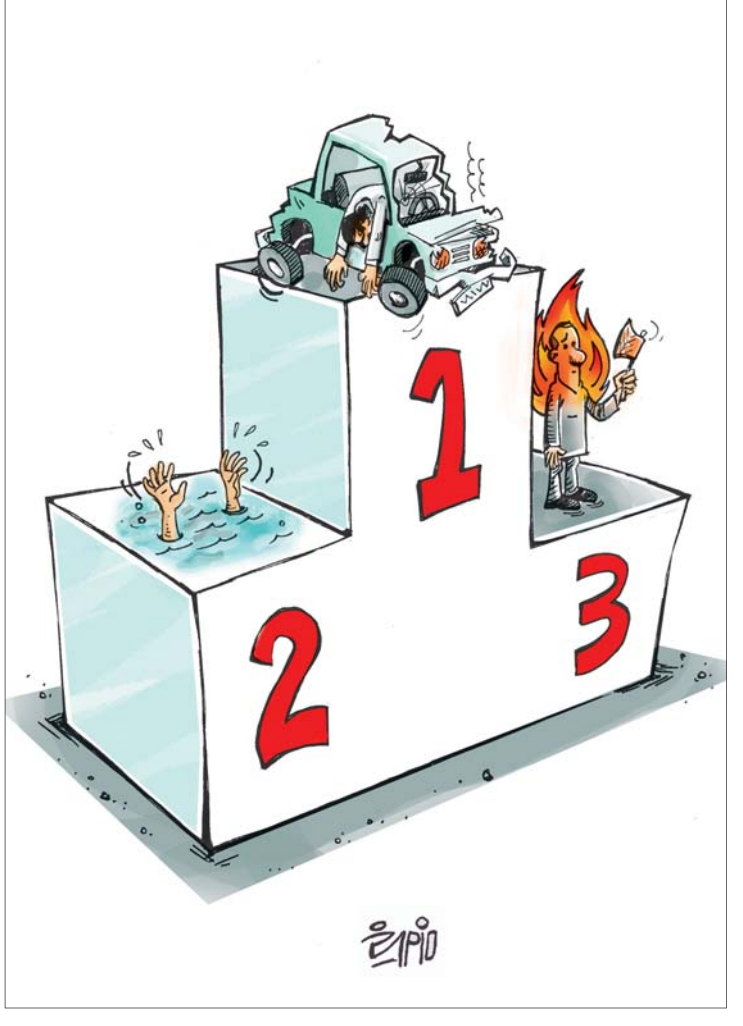
پیکان: همین دیگه من مریض شدم. می‌فرض مکیل می‌نذارم توک باکم، ولی تاثیر نداره. مدت‌ها معتاد شدم گوشه پارکینگ افتاده بودم. چندبار هم اقدام تو جوب، که هیشکی دستترو نگرفت. آخرش شهرداری اومد درم آورد. کرایسلر و پژو هم که دیگه اسم من و نمایرند زیر بار زندگی کرم شکست، خودمرو انداختن زیر تریلر کمرشکن که خلاص شم. که نشد... زنده موندم... (پایان مصاحبه با پیکان)



کارتون خواب

فیروزه مظفری
firoozeh.mozaffari@gmail.com

رتبه‌بندی حوادث غیرطبیعی در ایران



از لندن تا تهران

«لچه» با دوهزار سال قدمت

مبا زوارهای

«بوشهر» می‌اندازد. اطراف ایستگاه راه‌آهن بریندیزی، دوباره همان آتش است و همان کلسه آدم‌های بیکاری که لب جدول دور هم نه‌نشسته‌اند، بلندبلند حرف می‌زنند، دیگران را نگاه می‌کنند و سیگار می‌کشند. چشم‌م میان ماشین‌ها می‌چرخد و بنز سیام‌رنگ را می‌یابم. «فلوستر» پیش از من رسید. مردی چهل‌وچند ساله است، درشت و قدبلند با چشمانی روشن. این‌طوری می‌شود که من از شهر لچه (Lecce) که هرگز در برنامه سفرم نبوده سر درمی‌آورم. لچه شهری با قدمت حدود دوهزار سال است. بخش قدیمی آن در اولین برخورد، آدم را می‌گیرد. فضای آرام معماری سفید و درخت‌های نخل. خیلی زود دستگیرم می‌شود که جایی بسیار لوکس است و محل گردش مسافران پولدار.

این بخش آنقدر کمل و زیباست که حوصله‌ام را سر می‌برد. بیرون می‌آیم و به کوچه‌های اطراف می‌روم. به فاصله یک کوچه از شهر قدیمی، حتی یک گردشگر هم نیست و زندگی عادی جریان دارد. مهاجران سیه‌دار آستانه خله‌ها



نشته‌اند و جوری نگاه می‌کنند که انگار به حریمشان تجاوز شده. انگار هم مسافرها و هم ساکنان بومی خوشحال‌ترند که حرکت و حضور مسافرها کنترل شده باشد. به محدوده شهر قدیم برمی‌گردم اما برای فرار از این همه کنترل‌شدگی، به ساختمان دانشگاهی پناه می‌برم. اینجا دست‌کم برای من مسافر طراحی نشده و احتمالاً حق ورود به آن را ندارم. همین کافی است که احساس زندگی بیشتری کنم و حضور واقعی‌تری در محیط داشته باشم. یک ساعت در حیاط این ساختمان که بالای شبیه به مساجد چهار ایوانی ایران دارد می‌نشینم و به فضا خیره می‌شوم و از احساس آرامشی که نمی‌دانم دقیقاً از کجا آب می‌خورد کیف می‌کنم. ساعت ۹ قرار است فلوستو دنبالم بیاید، ساعت ۱۰:۳۰ می‌رسد. عجله‌ای نشده و اینجا مردم سخت نمی‌گیرند، عجله ندارند. تا من را به ویلا برساند، در دهنم ۱۰ بار مسواک زده‌ام و به رخت‌خواب خزیده‌ام.

حدود شش‌صبح است که دیگر با کلافگی از روی تخت بلند می‌شوم. تمام شب نخوابیده‌ام. از حدود نیمه‌شب، دو نفر دیگر هم به خاله «کریستوفر» آمدند. همه نشستند در همان بالکنی که یک درش به اتاق من باز بود. تا حدود چهار صبح بلندبلند حرف می‌زدند و سیگار می‌کشیدند. تمام مدت از ترس و دلپره با چشم بسته نظار به خواب کردم و فکر کردم این‌طوری توجه‌شان را جلب نخواهم کرد، ولی یک لحظه هم خوابم نبرد. ساعات چهار صبح که رفتند، کمی خیالم راحت‌تر شد و دو ساعت خوابیدم تا الان که دیگر نمی‌توانم بخوابم. قرار است یک نفر دیگر که روی همان وبسایت «کوچ‌سرفینگ» گیرش آورده‌ام، به من اتاقی در بریندیزی (Brindisi) بدهد. شهری که قرار است در آن یکی از بهترین اتفاق‌های سفر بیفتد. حدود هفت صبح است که می‌روم از کریستوفر خداحافظی کنم.

بخش قدیمی شهر، با نماهای روشن و درختان نخل، شکل‌گرفته بر تپه کوتاهی بر دریای آبی، بیش از هر چیزی به عکس‌های تبلیغاتی‌ای می‌ماند که «تعلیلاتی آرام» را وعده می‌دهند. آنقدر دلپذیر است که خستگی و دلپره‌های دیشب از خاطرم می‌رود. در کافه‌ای کریستوفر را به قهوه دعوت می‌کنم، به نشانه تشکر از اینکه دست‌کم جای خوبی در اختیار من قرار داده است. از خودم می‌پرسم اگر روزی نیمکتی در خیابان خولیم برده بود آیا آرامش بیشتری نمی‌داشتم؟ قطار جدید قرار است من را به سمت بندری دیگر برود در قسمت جنوبی‌تر پاشنه چکمه‌ای که روی ساق آن سر خورده‌ام. از همان لحظات مناظر، چشم‌ها را به خود مشغول می‌کند و جایی برای خواب باقی نمی‌گذارد. دیگر از غلف و سبزه خبری نیست، به جای درختانی با برگ‌های تیره‌رنگ جداجدا روپیده‌اند و فاصله میان‌شان را خاک و خاروخاشاک پوشانده؛ درخت‌ها هر کدام مثل زیرمه‌های کوچکی، این منظره آدم را یاد بندر «کلوه» و

برداشت آخر

به بهانه قطع چندباره «چنارهای ولی عصر»

نفس کشیدن را دوست دارم



مهری محبی (مهرسا)

بودند چشم‌های افسرده‌شان به فقیه‌هایم خیره می‌انده. پر بود از مانسین‌های گرانبقیمت و خوش‌رنگ. دلم عجیب گرفت. آنجایی که بودم آنقدر درخت هست که از ۱۵۰ مال گذشته باشد، آنقدر نفس می‌شود کشید که گاهی دلت برای چنارهای تهران می‌گیرد، آنقدر جانور از این طرف به آن طرف خیابان راهپیمایی می‌کنند که برای گربه‌های تهران غمگین شوی، برای غربتشان در «شهرای» که فکر می‌کند زندگی یعنی همین!

جایی خواندم که شهرداری شهرداشتن بلد نیست! اما من، فکر نمی‌کنم تنها شهرداری شهرداشتن بلد نباشد، من، تو و همه آدم‌های به‌اصطلاح شهرنشین تهرانی نه معنای زندگی در باغمان مانده و نه شهر! هنوز نمی‌دانیم نفعمان به نفس چنارهای تهران بند است، نمی‌دانیم لیخنتمان به آواز گنجشک‌ها گره خورده و عجیب است.

شهروندیون یعنی دلبسته دانستن شهرنشینی، داستانی که بازنگارش فقط من، تو و ما نیستیم. گربه‌ها، درختان و گنجشک‌ها... و این‌روزها به همین راحتی نفسشان را می‌پریم به خیال زندگی و نمی‌دانیم تا آنها نباشند زندگی‌ای نخواهد بود. شهروند وقتی سالم است که شهرش روستایی بزرگ باشد با تمام اتفاقات جاری در یک روستا. جای مزرعه، باغ‌های شهری با محصولات محلی، راحلی برای بالاکنشدن قشر پایین جامعه و تولید فراورده‌های تازه؛ جای خانه‌ها، خانه‌هایی هرچند مرتفع با باغ‌هایی کوچک به‌نام باغچه، لب دیوار، لب پنجره، جلوی ورودی و در کنار بزرگراه‌های پرشمار، گذرگاهی برای دیدن، راه رفتن و نفس کشیدن بی‌دغدغه آموشد خودروهایی که به‌گمانم عجیب با طبیعت

آدمیزاد ناسازگارند. حتی اگر همین امروز هم نیت کنیم، شاید دهه‌ها طول بکشد تا شهر من، تهران، جایی شود قابل زندگی!

آن‌روزها، وقتی هنوز آسمان پیدا بود و شب‌ها با شمردن ستاره‌ها خولم می‌گرفت، با باغار کوچه پرمی‌شد از آواز گنجشک‌ها و بوی گل‌های رنگ‌به‌رنگ. بزرگ‌تر که شدم حیاط‌های متواضع کوچه یک‌به‌یک پایین می‌آمدند و این‌بار عجیب قد علم می‌کردند. حالا فقط خاله ما مانده بود و شمس خاتم و آقائیمور، بقال سرکوجه!

شاید شهرداری هم قرار نبود به گرم‌شدن کرزمین فکر کند، اصلاً این موضوعات لوکس چندسالی است رو آمده بعد هم اصلاً به شهرداری چه مربوط بود که دیوارها قد بکشند، نور مستقیم تطهیرکننده جنوب نیاید و به‌جایش شیشه‌های رفلاکس، منبع نور کوچک‌پس کوچه‌های جنوب‌شهر باشند! اصلاً به شهرداری چه که من دیگر همسایه‌هایمان را نمی‌شناختم! کلاً به شهرداری چه که تمام درختان سرکوجه داشتند خشک می‌شدند تا علی‌آقای سازفروش، مثل تمام محله دورتادور زمین را دیوارهایی بکشد که قرار بود جان‌شین لانه‌های گنجشک‌ها باشند! اصلاً کلاً به شهرداری چه از تباطلی داشت که امروز شهر من زیبا نیست، شهر من نفس کشیدن را روزبه‌روز از یاد می‌پردا و شهر من حتی نمی‌داند چرا سال‌هاست از خیابان‌ها فراری‌ام و با پیاده‌راه‌ها قهر!

امسال شهرم عجیب پوست انداخته بود، نشناختمش، حتی خاله آقائیمور هم قد کشیده بود، انگار فقط پدرومادر من دلشان هنوز با درختان حیاط و پرندگان خانه‌به‌دوش بود! حالا کوچه پر بود از آدم‌های رنگ‌به‌رنگ، پسر از غریبه‌های که از بس نفس نکشیده



تابستان امسال تا ۵۰۵ هزار تومان در هنگام خرید تخفیف بگیرید

تابستانه: ۵۰۵,۰۰۰ تومان

– دوربین عکاسی هوشمند حرفه‌ای با قابلیت تعویض لنز و رزولوشن 20.3 مگا پیکسل – دارای لنز سری NX (20-55mm) FULL HD (1920x1080) به همراه خروجی HDMI – عکاسی Panorama 3D.30 – تعبیه سنسور APS-C CMOS sensor به ابعاد ۲۳/۵x۱۵/۷ mm – ISO 1۰۰-۱۲۸۰۰ – ارتباط با تلفن همراه هوشمند و امکان ذخیره عکسها بر روی فضای مجازی اینترنت با استفاده از تکنولوژی (Cloud) WIFI – صفحه نمایش ۳ اینچی

تابستانه داغ سامسونگ

برای مدلهای خاص و مدت محدود

نام : آدرس : شماره تماس :
محل دوربین عکاسی خریداری شده : شماره سریال :
مبلغ تابستانه داغ : تومان
تاریخ خرید : نام، مهر و امضای فروشنده :
بارکد :
فقط با ضمانت ساه سرویس
مرکز تماس : ۰۲۱-۸۲۵۵۰۰۰۰

– شرکت می‌تواند بدون اطلاع قبلی، اقدام به توقف جشنواره برای تمام یا یکی از مدلهای نماید.
– طراحی و مشخصات کالاها و همچنین شرایط جشنواره ممکن است بدون اطلاع قبلی تغییر یابد.

